



www.ketab.ir

طوری که دروغ گفتم...

سری کتاب‌های گتسی | رمان جهان

هدر گودنکاف

سودابه پاس‌لاری



نشان استاندارد کاغذ بالک سوئد

www.ketab.ir

سرشناسه: گودنکاف، هدر،

Gudenkauf, Heather

عنوان و نام پدیدآور: طوری که دروغ گفتم.../ هدر گودنکاف/ مترجم: سودابه پاس‌لاری.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات شالگردن، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۳۶۴ ص.

فروست: سری کتاب‌های گنسی/ رمان جهان.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۵۳۰-۵۰-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: This is how I lied, 2020.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.

American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: پاس‌لاری، سودابه، ۱۳۷۰-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۰

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۷۷۹۷۳



www.ketab.ir

طوری که دروغ گفتم...
هدر گودنکاف
سودابه پاس لاری

نشر: شالگردن
تیراژ: ۲۲۰ نسخه
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
صفحه‌آرایی و طرح جلد: استودیو شالگردن
ویراستار: سارا روستا
لیتوگرافی، چاپ، صحافی: سازمان چاپ تهرانی
حق چاپ و انتشار انحصاراً در اختیار نشر شالگردن می‌باشد.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۵۳۰-۵۰-۸

 www.ShalgardenPub.com

 [Shalgarden.Pub](https://www.instagram.com/Shalgarden.Pub)

 09392908803

 Shalgarden.Pub@gmail.com

 09122908803

 <https://t.me/ShalgardenPub>

همه رازهایی دارند که برای پنهان کردنش هر کاری می‌کنند.

بیست و پنج سال قبل، جسد ایو ناکس^۱ پانزده ساله در غاری نزدیک خانه‌اش در شهر کوچک گروتو^۲ واقع در ایالت آیووا^۳ توسط دوست صمیمی‌اش مگی^۴ و خواهرش نولا^۵ کشف شد. تعداد افراد کمی مظنون بودند؛ از جمله دوست‌پسرش نیک^۶ اما این مورد هم بدون مدارک کافی در آن به فراموشی سپرده شد. مگی برای دهه‌ها درگیر مرگ ایو و آن شب وحشتناک بود اما او حالا یک کارآگاه در گروتو است و با هر مدرکی که بتواند پرونده را دوباره به جریان بیاورد به گذشته پرت می‌شود. همین‌طور که او به تحقیق و جست‌وجو می‌پردازد و سرنخ‌ها را بررسی می‌کند، رازهایی درباره‌ی این‌که آن شب چه اتفاقی افتاده شروع به پدیدار شدن می‌کنند. اما یک نفر در شهر بیش‌تر از آنچه که وانمود می‌کند از قضیه خبر دارد و از هیچ کاری برای پنهان کردن حقیقت دریغ نمی‌کند.

-
1. Eve Knox
 2. Grotto
 3. Iowa
 4. Maggie
 5. Nola
 6. Nick

مقدمه: ایو ناکس
روز جمعه، ۲۲ آگوست سال ۱۹۹۵

اصلاً ایو نباید در این غارها می‌بود. دسته غارهایی پر از دالان‌های سنگی که با اولین پیچ اشتباه، احتمال داشت گم شود. در سن پانزده سالگی او این مسیرها را بهتر از اکثر کسانی که در آنجا می‌رفت می‌شناخت و به سریع‌ترین شکل ممکن داخل آن دالان‌ها حرکت می‌کرد و مراقب بود تا روی زمین یخ‌زده‌ی غار سر نخورد. ایو به این‌جا آمده بود تا ذهنش را آرام کند و در مورد چیزی فکر کند. ترس باعث شده بود مو به تن ایو راست شود و سر و مچ دستش بی‌حس شوند. گزینه‌هایی را که داشت مورد بررسی قرار داد. می‌توانست با آن شخص صحبت کرده و او را آرام کند و یا این‌که از غار فرار کند و به جای امنی برود. ایو فرصتی برای تصمیم‌گیری نداشت. قبل از این‌که بتواند صحبت کند انگشتانش در بازوی کسی که سعی داشت او را بیش‌تر به داخل غار بکشد فرو رفت. ایو سعی کرد خودش را رها کند اما تعادلش را از دست داد و تلو تلو خورد و به زمین افتاد. انگشتانش را روی زمین کشید تا سلاحی پیدا کند، دستش روی یک تکه سنگ آهک تیز پایین آمد. سنگ را برداشت و با فریادی از سر استیصال، بازویش را تکان داد به امید این‌که ضربه‌ای بزند اما انگار ضربه فقط به هوای گرفته‌ی غار اصابت کرد. دوباره

دستش را چرخاند، این بار ضربه اتفاق افتاد. ایو سعی کرد از جایش بلند شود اما با صدای شدید به هم خوردن دندان‌ها از پشت به زمین هل داده شد. ایو به این طرف و آن طرف چرخید تا انگشت‌های چنگال مانندی که به چکمه‌هایش چسبیده بود را ببیند.

فریاد زد و گفت: «نه!» و به چیزی که اسیرش کرده بود لگد زد. از چنگال او خودش را رها کرد و به سمت ورودی غار دوید. از روی سنگ‌های ناهموار پرید. در لحظه‌ای که فکر کرد دیگر رسیده است پای راستش در یک شکاف باریک پر از آب گیر کرد و به سمت جلو پرت شد. صدای شکستگی چندش‌آور مچ پایش گوشش را پر کرد و از درد زوزه کشید. با دست سالم‌اش سعی کرد به سختی روی زانویش بایستد اما پای راستش هنوز گیر بود. فقط اگر بیست قدم دیگر به جلو می‌رفت آزاد می‌شد. او تکان مایوس‌کننده‌ای به پایش داد. نفس‌های بریده‌بریده و گرفته راه گلویش را بسته بود. پوستش خراشیده شده بود و چکمه‌های دکتر مارتینز^۱ گم شده بودند اما پایش رها شد.

چهار دست‌وپا از روی سنگ‌های سخت خونی به سمت دهانه‌ی غار کشاند. همان‌طور که حرکت می‌کرد انتهای شال روی کمرش مثل آبشار تکان می‌خورد. بالاخره رسید. ناگهان شال محکم دور گردنش کشیده شد. ایو سر جایش بی‌حرکت ماند اما هنوز هم به گردنش فشار می‌آمد. او به پارچه جنگ انداخت و به سختی تلاش کرد تا انگشتانش را بین پارچه‌ی پشمی و پوستش قرار دهد. پاهایش دیگر حس نداشت و ریه‌هایش برای اکسیژن فریاد می‌زدند. تقریباً شب شده بود و تنها نوری که از خانه‌های دوردست بالای صخره معلوم بود مثل یک ستاره‌ی سرد سوسو می‌زد و همین‌طور نوری که از فانوس دریایی کوچک تابیده می‌شد.

ایو با خودش فکر کرد: «فقط یکم دیگه مونده، خیلی نزدیک شدم.» با سراسیمگی تلاش کرد پشتک بزند اما شال شل تر نشد بلکه شدیدتر دور گردنش پیچیده شد. فریاد در سینه‌اش حبس شد؛ همه‌چیز جلوی چشمانش تار شد و دستانش بی‌استفاده کنارش افتاد. ایو بالای سرش چشمانی را دید که پر از خشم بود. هیچ حس ترس، پشیمانی و ناراحتی در آن چشم‌ها دیده نمی‌شد. از ریه‌هایش هیچ نفسی رد نمی‌شد. سرما پوستش را مورمور کرد و به مغز استخوانش نفوذ کرد تا جایی که با سنگ آهک صاف براق یکی شد. با خودش فکر کرد چطور همه‌چیز این‌قدر بد اتفاق افتاد؟ چرا؟

بیرون غار هوا کاملاً تاریک شده بود و برف با دانه‌های رقصان می‌بارید. مکان‌های تاریک به محض انتقام گرفتن را راحت‌تر می‌کردند.

www.ketab.ir